

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بباداده تمناعت کن و باداد بزنی
در سب تکلف مشو آزاد بزنی

در به ز خودی نظر کنی غیب بخور
در کم ز خودی نظر کن و شاید بزنی

دیوان اشعار

رودکی

بر اساس معتبرترین نسخ موجود

ترکیب و تنظیم: محمد منصور کوی

مختصر از احوال رودکی

ابو عبد الله جعفر ابن محمد رودکی در تاریخ ادب به عنوان پدر شعر فارسی شهرت دارد. وی در قرن سوم هجری قمری (نیمه دوم قرن نهم میلادی) در سال ۲۵۰ شمسی در روستای ازقزای رودک سمرقند، زاده شد و در ۶۹ سالگی در سال ۳۱۹ در همان روستای زادگاه خویش زندگی را بدرود گفت. وی از نوجوانی بت رآن را از بر داشت و با صدایی دلکش می خواند و از اسادی بنام ابولعبکب بختیار، درس نواختن بر بطن می گرفت. به زودی شهرت خنیاگری و آواز خوش او با شعرهایی که خود می سرود، به همه جا رسید و امیر خراسان، نصر بن احمد سامانی، را واداشت تا او را به دربار خویش بخواند. رودکی در دربار سامانیان که مردمان آزاداندیش و همسر پرور بودند، از کنت و تجمل بسیار برخوردار شد. وی مردانی بزرگ چون امیر نصر سامانی، ماکان کاکای از سرداران و امیران بزرگ دلی و ابوالفضل بلخی وزیر دانشمند دربار سامانی را، که جایزه های کلان به او می دادند، در اشعار بسیار زیبا و استادانه خویش ستوده است. با این همه، رودکی شاعری ستایشگر نبود. شعرش روان، ساده، دل انگیز و سرشار از شوق و ستایش لذات و شادی های زندگی است. اهمیت رودکی در تاریخ ادب مانده تنها به سبب آن است که وی پیش از شاعران بزرگ دیگر به سرودن شعر فارسی روی آورد، بلکه از آن جهت نیز هست که انواع مختلف شعر فارسی را به زیباترین و رساترین صورت ابداع کرد. او نخستین شاعری است که قالب های کوناگون شعر فارسی را

بر پایه ای استوار بنا نهاد و راه را برای ظهور بزرگانی چون فردوسی و سایر استادان
عصر غزنوی هموار کرد.

پیدایش رباعی را در شعر فارسی به رودکی نسبت می دهند. رودکی با وجود تقدم نسبت به شاعران
بزرگ ایران زمین از پرکارترین نینب به شامی رود. تعداد شعرهای رودکی را از صد هزار تا
یک میلیون بیت دانسته اند؛ آنچه اکنون مانده، بیش از ۱۰۰۰ بیت نیست که مجموعه ای اقصیه،
شعری قطعه و رباعی را در بر می گیرد. وی غیر از اشعاری که در قالب غزل تصفیه و قطعه دارد
کلیده و دمنه را هم به نظم در آورده بود که از آن ابیاتی پراکنده موجود است.

شکوه شعرش سادگی معنی و روانی الفاظ بوده است و وی را حتما باید پدر شعر فارسی و پایه گذار
سبک خراسانی یا ترکستانی خوانند. نخستین غزل مای دل انگیز فارسی را رودکی سروده است.
در اشعار او شور و شادی، وجد و ملال، زهد و اندرز، شک و یقین به هم آمیخته است. تخیل او
بسیار قوی و تصویرهای شعرش بسیار گویاست. وی پیشاهنگ چکامه سرایان است و کهن ترین
تصفیه کاملی که شامل تشبیب و تخلص به مدح باشد از وی یادگار مانده است. او را آدم اشعار و
استاد شاعران جهان نیز خوانده اند.

از سگفتی های تاریخ کی آن است که سر سلسله سخنوران دولت کهن که هر دو، ادبیات ژرف و
وسعی به بشریت عرضه کرده اند، یعنی یونانیان و ایرانیان، نابینا بوده اند. هر کهن ترین و

نامدارترین حماسه سرای یونان، که اورا از افتخارات یونان باستان می دانند، نابینا بوده است، چنانکه رودکی آدم الشعراى شعر فارسی و سرسلسله شاعران ایرانی در دوره اسلامی نیز چشم بر جهان وخته داشته است. آیا رودکی کور مادر زاد بوده یا بعدد مادرشضعف و پیری یا عارضه ای دیگر نیروی بینایی را از دست داده یا کورش کرده بودند؟ چیزی بقیسین نمی دانیم.

ابو حیان توحیدی دانشمند معروف ایرانی که در حدود سال ۴۰۰ هجری قمری یعنی نزدیک به هفتاد سال بعد از رودکی در گذشته، از ابوعلی مسکویه (مرک ۴۲۱) فیلوف و تاریخ نگار، پرسش هایی در موضوع های گوناگون کرده، که در ضمن این پرسش ها، به کوری رودکی اشاره می کند.

از گوشه ها و کنایه های که شاعران نزدیک به روزگار او مثل قسیمی، ابو ذراع جبرجانی و ناصر خسرو در باب این استاد شاعران آورده اند، پیداست که او را شاعری نابینا می شناخته اند. اما از سخن او، آنچه هست، بر نمی آید که همه شعرشاعران تاریکی ما گذشته باشد. نه فقط ادعای دیدن اشعار او هست بلکه تشبیهات حسنی نیز در سخنان او کم نیست. خاصه دنیای رنگ که بر کوران مادر زاد فرو بسته است، در شعر او جلوه ای تمام دارد. به علاوه آن مایه عاشقی ما و دلخسیری های روزگار جوانی که یاد آن ایام پیری شاعر را گرم می کند، البته از یک مرد نابینا به سختی بر می آید.

فردوسی نیز هنگامی که از نظم «کلیله و دمنه» سخن می گوید، به کوری رودکی اشاره دارد. قول یکی از مورخان نیز حاکی از آن است که در آخر عمر کور شده است.

با بررسی پروفور کر ایسوف (۱۹۷۰ م) برحبه واستخوان های وی آشکار کردید که در دوران پیری
 با فلز کد اخته ای چشم او را کور کرده اند، برخی استخوان های شکسته بود و در بیش از هشتاد سالگی
 در گذشته است. پژوهندگان معاصر در این باره نظریه های گوناگونی داده اند بعد نفسی که تحقیق
 مفصلی در احوال و اشعار رودکی دارد، در سال ۱۳۱۰ شمسی می نویسد: «مراسم است که رودکی
 کور مادر زاد نبوده و تنها در پایان عمر کور شده است» نفسی ۲۷ سال بعد ضمن تایید نظر سابق خود
 حدس می زند که شاید رودکی را به سبب کور دیدن به مذنب اسماعیلی کور کرده باشند. بدیع الزمان
 فروزانفر نیز در سال ۱۳۰۸ گفت بوده: رودکی مدت ها چشم داشته و جهان را می دیده و در آخر
 عمر کور شده، ولی سال ها بعد در ضمن خطابه ای رودکی را با بشار بن برد، شاعر ایرانی عربی کوی
 (مقتول به سال ۱۶۸) مقایسه می کند، وی نویسد: «به اتفاق همه مورخین و ادب با بشار بن برد
 کور مادر زاد بوده و بهرگز چشم به جهان نکشود. با این همه پس از تتبع در اشعارش ملاحظه شد که او نیز
 ادعای رویت می کند حتی اینکه کز به فکر خواننده نمی رسد که گویند این اشعار و آورنده این
 تشبیهات و تمثیلات حسّی دقیق، از آنگاه که پای بر بسط خاک ننماده، چشم نداشته و باینجا به جهان
 آمده و رفته است. بنابراین استاد فروزانفر این نظر را که اشعار دال بر رویت رودکی، را
 می توان قرینه ای بر بینا بودن او دانست، مردود می شمارد.

بخش اول

چامه ها، قطعه ها، غزلواره ها

جمال یار

زہی فرودہ جمال تو زیب و آرا را
شکستہ بل زلف تو مشک سا را را
قسم بر آن دل آہن خورم کہ از سختی
ہزار طرح نہادہ است سنگ خار را
کہ از تپسح مرّوت طمع نمی دارم
کہ کس ندیدہ رنگین دلان مدارا را
ہزار بار خدا را شفیع می آم
ولی چه سود چو توشنوی خدا را را
چو رود کی بغلامی اگر قبول کنی
بہ بندگی نپسندہ ہزار دارا را

دل من ارزنے عشق تو کو ہی

دل تان کی ہی جو نے منی را
چہ داری دوست ہرزہ شننی را
چرا جو نے وفا ز بی وفائی
چہ کو بی ہییدہ سرد آہنی را
ایا سون بنا گوشے کہ داری
بہ رشک خوشستن ہر سونی را
یکے زین برزن ناراه بر شو
کہ بر آتش نشانی بر زنی را
دل من ارزنے عشق تو کو ہی
چہ سایہ زیر کو سے ارزنی را
بخشای سپر بر من بخشا
کش د عشق خسیرہ چون منی را

بیا اینک ننگ کن رود کنی را اگر بی جان روان خواهی تنی را

درفاق دوست

سحر گاهان چو کلین هزارا	به حق نالم ز هجر دوست زارا
ز سوز دل بسوزانم قضا را	قضا کرداد من ستاندار تو
چون من پروانه برگردت هزارا	چو عارض بفرسوزی می بسوزد
نشینی بر مزارم سوگوارا	نخجم در محک گرز آنکه نخستی
و همچو من بود اینند یارا	جهان این است و چنین است تا بود
دهد دیسم و تاج و گوشوارا	بیک کردش به شاهنشاهی آرد
زمین داده مرا ایشان راز غارا	تو شان زیر زمین فرسوده کردی
پرده زیر پای اندر سپارا	از آن جان بوزنختی خون رزده

هزار بوسه بر نامه یار

به بوسه نقش کنم برک یا سیمین تورا	گرفت خواهم زلفین عنبرین تورا
هزار سجده برم خاک آن زمین تورا	هر آن زمین که تو یک ه بر او قدم نهی

هزار بوسه دهم بر حای نامه تو اگر ببینم بر مهر او نکین تو را
 بتیغ هندی بگو دست من جدا بکنند اگر نکیرم روزی من آستین تو را
 اگر چه خاموش مردم که شعر بایگفت زبان من بروی کرد آفرین تو را

وصال دوست

با عاشقان شین و بی عاشقی کزین با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا
 باشد که وصال ببیند روی دوست تو نیز در میان ایشان ببینیا
 تا اندر آن میان که ببیند روی او تو نیز در میان ایشان نشینیا

اثر میر به جهان

کرم این دوستی تو برم تالاب کوه بزخم نعره و لکین ز تو بینم نهرا
 اثر میر نخواهم که بماند به جهان میر خواهم که بماند به جهان در اثر
 هر که رافت همی باید رفته شمری هر که را هر دسی باید مرده شمر

مردم نتوان کشت

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
 انکور نه از بهر بنیذ است به چرخست
 عیسی به رهی دید یکی کشته ققاده
 حیران شد و گرفت به دزدان سرکشت
 گفتا که که راکشتی تا کشته شدی زان
 تا باز که اورا بکشد آنکه تو را کشت
 انگشت مکن رنج به به در کوفتن کس
 تا کس مکن رنج به به در کوفتن مشت

وقت طرب

امروز به کس حالی بغد بخارا است
 کجا میر خراسان است پیروزی آنجا است
 ساقی توبده باده و مطرب توبزن رود
 تاملی خورم امروز که وقت طرب ماست
 می هست و دم هست و بت لاله رنجی هست
 غم نیست و کبر هست نصیب دل اعداست

دوستی پایدار

از دوست بهر چیز چرا بایت آزد
 کین عیش چنین باشد که شادی که درد
 که خوار کند مستر خواری کند عیب
 چون باز نوازده شود آن داغ جفا سرد
 صد نیک به یک بد توان کرد فراموش
 که رخسار بر اندیشی فرما توان خورد
 او چشم همی گیرد تو غم ز رهی خواه
 هر روز به نو یار دگر منم توان کرد

بهار خرم

آبد بهار خرم بارگناب و بوی طیب	با صد هزار زنبهت و آرایش عجیب
شاید که مرد سپر بدین که جوان شود	کیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
حسب بزرگواری کی شکر می بگرد	لکشش ابر تیره و باد صبا نقیب
نقاط برق روشن و تندرش طبل زن	دیدم سنا ز خیل و ندیدم چمن مهیب
آن ابرین که گریه چون مرد سوگوار	و آن عدین که ناله چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر در روی گاه گاه	چو مان حصارئی که گذر دارد از قریب
یک چند روز کار جهان در مندی بود	به شد که یافت بوی سمن را دو طیب
باران مشکبوی بباید نوبه نو	وز برف برشید کی حله قضیب
کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جوی که خشک همی بود شد طیب
تندر میان دشت همی باد بردند	برق از میان ابرسی برکشد قضیب
لاله میان کشت بخند همی زد و	چون نخبه عروس به خاشاکه قضیب
بلبل همی بخواند در شاخا رسید	سار از دخت سرو مراد را شده مجیب

صلصل به سرو بُن بر، بانغمه کهن	بلبل به شاخ کل بر، باحنک غریب
اکنون خورید باده اکنون زین شاد	کاکنون بر نصیب حبیب از حبیب
ساقی کزین باده و می خور به بانگ زیر	کز کشت سارنالد و از باغ غنلیب
هر چند نو بهار جهان است به چشم خوب	دیدار خواجه خوبت آن مهتر حبیب
شیب تو با فراز و فرات تو باشیب	فرزند آدمی به تو اندر بشیب و تیب
دیدمی تو ریش و کام بد او اندرون بسی	باریدگان مطرب بودی بغر و وزیب

گل صد برگ

گل صد برگ و مشک و عنبر و سب	یاسمین سپید و مورد بزئیب
این همه یک سره تمام شده ست	نزد تو ای بُت ملوک فریب
شب عاشقت لیله القدر است	چون تو بیرون کنی رخ از جلیب
به حجاب اندرون شود خورشید	گر تو برداری از دولاله حمیب

و آن ز نخدان بیب ماند راست

اکرازمشک خال دارد سب

چنگ رودکی

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کوس رود انداخت
و آن عجمی تھی مئی کہ ہر کہ بید از عشیق کد اتھ نشناخت
ہر دو یک کو ہر نذ لیک بہ طبع این سفیر و آن دگر بکد اخت
نابودہ دو دست رکین کرد ناپشیدہ بہ تارک اندر تاخت

سرای سنج

بہ سرای سنج مہمان را دل نہادن ہمیشگی نہ رواست
زیر خاک اندر نوت بایدخت گرچہ کنونت خوابے دیباست
باکسان بودنت چه سو گند کہ بہ کور اندرون شدن تنہاست
یار تو زیر خاک مور کوسس بدل آنکہ کیسوت پیرا است
آنکہ زلفین و کیسوت پیرا است گرچہ دینار یا دیش بہا است

چون تو را دید زرد کونہ شدہ

سرد کرد دیش نہ ہا مینا است

پند آزادوار

زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چون کوبن کمری همه پندست
به روز نیک کسان گفت تا غم نخوری بسا که به روز تو آرزو مند است
زمانه گفت مرخشم خویش در نگاه کرا زبان نه بندست پای در بندست

کردار جهان

این جهان پاک خواب کردارست آن شناسد که دلش بیدارست
نیکی او به جایگاه بدست شادی او به جای تیمارست
چه نشینی بدین جهان هموار که همه کار او نه هموارست
کنش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب دیدارست

بهار مانوی

آن صحن چمن که از دم دی کفتی دم کرک یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع پرنفش و نثار بچوژنگ است
بر کشتی عمر تکبیه کم کن کاین نیل شیمن نهنک است

شادزی

شادزی با سایه چشمان شاد	که جهان نیست جز فغانه و باد
ز آمده شادمان ببايد بود	وز گذشته نکرد بايد ياد
من آن جگر موی غالیه بوی	من و آن ماه سروی حوزر شاد
نیکنخت آن کس که داد و بخورد	شور نخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان افسوس	باده پیش آه که چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان مرکز	بچ کس تا از او تو باشی شاد
داد دیده است از او بیچ سبب	بچ فسر زانه تا تو بینی داد

خدای عرش

جهان بکام خداوند باد و دیر زیاد	بر او بیچ حوادث زمانه دست مداد
دست و راست کناد این مثل خدای را	اکر نسبت یکی در، هزار در بکشد
خدای عرش جهان را چنین نهاد، نهاد	که گاه مردم شادان و که بود ناشاد
.....	خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

درشای ابوالحسن مرادی بخارایی

مرد مرادی نه همسانا که مرد	مرک چنان خواجه نه کارسیت خرد
جان کرام به پدر باز داد	کالبد تیره به مادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز	زنده کنون شد که تو گویی برود
گاه نبداو که به بادی پرید	آب نبداو که به سرفا فرود
شانه نبود او که به مویی شکست	دانه نبود او که به منیش فشرد
کنج زری بود در این خاکدان	کود و جهان را به جوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی گفند	جان و خرد سوی سماوات برد
جان و دم را که ندانند خلق	مصقله ای کرد و به جانان سپرد
صاف بد آسخت به باد و می	بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
در سرافتن به هم ای عزیز	مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رو دهن سبکی	اطلس کی باشد بهمتای برد
خامش کن چون نقطه ایرالملک	نام تو از دفتر کفتن سترد

مہتران جہان

مہتران جہان ہمہ مُردند مرگ را سرہمہ فرود کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان کہ ہمہ کوشاک ہا بر آوردند
انہزاران ہزار نعمت و نمان نہ بہ آخر حجب نہ کفن بُردند
بود نعمت آنچه پوشیدند و آن چہ دادند و آن چہ را خوردند

در خستہ

خیال رزم تو کرد در دل عدو گذرد ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
ز عدل تو ست بہ ہم باز و صعوہ را پروا ز حکم تو ست شب و روز را بہ کم سپوید
بہ خوشدلی گذران بعد از این کہ باد اہل درخت عسیر بدانیش را ز پا آکنند
ہمیشہ تا کہ بود از زمانہ نام و نشان مدام تا کہ بود کردش سپہر بلند
بہ بزم عیش و طرب بانیکخواہ تو شاد حود جاہ تو باد از غصہ زار و نرنند

در سایش سیرت شاہ سامانی

دیر زیاد آن بزرگو را خرداوند جان کرامی بہ جانش اندر سپوید

ماد آزادگان کم آرد فسرزند	دایم بر جان او بلرزم زیراک
راد و سخندان و شیر مرد و غر و مند	از ملک آن کس چو او نبود جوانی
خلق ندانند همی که بخشش او چند	کس نشناسد همی که کوشش او چون
نام به کبیتی نه از کز آن فراق کند	دست و زبان ز رو در پراکند او را
دل نه به بازی ز مهر خواسته بر کند	در دل ما شاخ مهر بانی بنیاست
بمحو است فضل و سیرت او زند	بمحو است فخر و مهبت او شج
مدح کسی را، کسے نکوید مانند	گر چه بکوشند شاعران زمانه
خاطر مدح او زمین برومند	سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
چون که به آئینش پند نامه بیا کند	سیرت او بود وحی نامه به سری
ز آنکه همی روزگار کبیر داز و پند	سیرت آن شاه، پند نامه اصلی است
پای طرب را به دام کرم در افکند	هر که سر از پند شهریار بچید
آن که به اقبال او نباشد خرسند	کیست به کبیتی خمیر مایه ادبار
کو بشود دست روزگار فرو بند	هر که نخواهد همی کشایش کارش

ای ملک از حال دوستاش همی باز
ای فلک از حال دشمناش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
دیر زیاد آن بزرگوار خرداوند

حجران تو

صحرای تو ای سر بلند
ریشم عمر من از بیخ بکنند
پس چرا بسته اویم همه عمر
اگر آن زلف دو تانیت کمند
بیکه جان نتوان کرد سوال
کز لب لعل تو یک بوس به چند
بفکند آتش اندر دل حسن
آنچه حجران تو از سینه فلکند

قصیده دزدانیه

مرابود و فرو بر خیت هر چه دزدان بود
بنود دزدان لابل چپراغ تابان بود
سپیدیم زده بود و دزد و مرجان بود
ستاره حمیری بود و قطره باران بود
یکی نمنا کنون زان همه بود و بر خیت
چرخس بود؟ همانا که نخس کیوان بود
نه نخس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است کرد گردانست
همیشه تا بود آئینش کرد گردان بود

و باز در دهمان کز نخست درمان بود	همان که درمان باشد به جامی درد شود
و نو کند به زمانی همان که خلقان بود	کهن کند به زمانی همان کج آن بود
و باغ خرم کشت آن کجا بیابان بود	بسا کشته بیابان که باغ خرم بود
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود	همی چه دانی ای ما هر وی مشکین موی
ندیدی آن که او را که زلف چو کان بود	به زلف چو کان نازش همی کنی تو بدو
شد آن زمانه که موش به سان طهران بود	شد آن زمانه که رویش به سان دیبا بود
بشد که باز نیامد عزیز همان بود	چنان که خوبی، همان دوست بود عزیز
به روی او در چشم همیش حیران بود	بسا نکار که حیران بدی بدو در چشم
نشاط او به فنز و غم به نقصان بود	شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
به شهر هر که یک ترک نارستان بود	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
به شب زیاری او نزد او جمله پنهان بود	بسا کنیز نیکو که میل داشت بدو
نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود	به روز چون که نیارست شد به دیدن او
اگر کران بدزی من همیشه ارزان بود	بنید روشن و دیدار خوب روی لطیف

دلم خزانۀ پرکنج بود و کنج سخن
 نشان نامۀ ماهسر و شعر عنوان بود
 همیشه شاد و زندگیتی که غم چه بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 بسا دلا که به سان حسری کرده به شعر
 از آن پس که به کردار سنگ و سندان بود
 همیشه چشم ز می زلفکان چابک بود
 ازین تنم همه آسوده بود و آسان بود
 عیال نه زن و فکری زنده مؤمنانه
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 تورو دکی را ای ماهسر و کنون بسنی
 سرود کویان کوی بی هزار داستان بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رستی
 شد آن زمان که به او انس را در مردان بود
 همیشه شعور از می ملوک دیوانست
 شد آن زمانه که شعرش جهان بنوشت
 بداد میر خراسانش حل هزار دم
 کجا به گیتی بود دست نامور دهبان
 که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
 در آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 مرا به خانه او سیم بود و حملان بود
 در آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 و را بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 و ز وفزونی، یک پنج میر ماکان بود

زاویاش پرکنده نینر شبت هزار
 مین سیدبان وقت حال خوب آن بود
 چومیردینخن، داد داد مردی خوش
 زاویاش چنان کز امیر فرمان بود
 کنون زمانه دگر گشت من دگر گشتم
 عصا بسیار که وقت عصا و انبان بود
 بخشودن کردگار

اگرچه عذر بے بود و روزگار نبود
 چنانک بود به ناچار خوشتن بخشود
 خدای رابستو دم که کردگار من است
 ز بانم از غنزل و مدح بندگانش نبود

روی ز راندود

همه تپیل و بندست بازگشتن او
 شرک نوش آمیغ است و روی ز راندود
 بنفشه های طبری خیل خیل سر بر کرد
 چو آتش که بگو کرد برد و دید کبود
 بیار و بان بده آن آفتاب کش بخوری
 ز لب فرو شود و از زرخان بر آید زود

هنرمی

می آرد شرف مردمی پدید
 و آزاده نژاد از دم خسرید
 می آزاده پدید آرد از بد اصل
 فراوان هنرست اندرین بنمید

بهر آنکه که خوری می خوش آنکه است
 خاصه چو گل و یاسمین دمید
 با حصن بلند که می کشاد
 بسا کره نوزین که بشکنید
 بسا دون بنجیلا که می بخورد
 کریمی به جهان در پر کنید

جشن مهرگان

ملکا جشن مهرگان آمد
 جشن شاهان خسروان آمد
 خز به جای محرم و خرگاه
 به دل باغ و بوستان آمد
 مورد به جای سوسن آمد باز
 می به جای ارغوان آمد
 توجوان فرد و دولت توجوان
 می به نخب تونوجوان آمد

وصف دلبر

فرشته راز جلاوت دهن پر آب شود
 چو از حرارت می دلبرم لبان لیسید
 روان ز دیده افلاکیان شود چون
 نصال تیرت اگر قبضه کمان لیسید

به خاک خفت تیغ تو از جلاوت زخم

زبان بر آورد و زخم در دمان لیسید

شادی و امید

کار همه راست آنچنان که باید حال شادی است شاد باشی شاید
انده و اندیشه را دراز چه داری دولت تو خود همان کند که بپاید
رای وزیران تو را به کار نیاید هر چه ثواب است بخت خود فرماید
چرخ نیارد بیل تو ز خلائق و آنکه تو را زادنیز چون تو نراید
ایزد هم که گزدری بنند در تو تا صد دیگر به بهتری نکشاید

باد بخارا

هر باد که از سوی بخارا به من آید بابوی گل و مشک نسیم من آید
بر هر زن و هر مرد کجا بر وزدان باد کوی مکران باد همی از خستن آید
نی نی ز ختن باد چنین خوش نوزد چ کان باد سی از بر معشوق من آید
ای ترک مکر بسته چنانم ز فراقت گویند قبای تو مرا سپهرن آید
هر شب مکرانم به من تا تو بر آبی زیرا که سهیلی و سیل از من آید
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خساق تا نام تو کم در دهنم نخسمن آید

با هر که سخن گویم اگر خواهم و کرنی
اول سخنم نام تو اندر دهن آید

در مدح وزیر بو طیب طاہر مصعبی

مرا جود او تازه دارد سی
مگر جودش ابراست و من کتر از
مگو کیو افکن که خود هم چنین
بیندیش و دیده خرد بر کنار
ابا برق و با جستن صاعقه
ابا غلغل رعده در کوه سار
نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلام است و آن مشکار
نه چون پوز می خراسان که او
عطارا نشسته بود کردگار

زلف عاشق

بر رخ زلف عاشق است چون
لاجرم همچو منش نیست قرار
من وزلفین او نمون ساریم
او چرا بر گل است و من بر خار
همچو چشمش تو انگر است لبش
آن به لعل این به لؤلؤ شہوار
تا به خاک اندرت نکرد اند
خاک و ماک از تو بر ندارد کار
رک که تا پیش یار بنمایی
دل تو خوش کند به خوش گفتار

بادیک چند بر تو پسیماید اندر آتش روان شود بازا
لعل می راز در جخم برکش در کد نیمه کن پیش من آ

خبر عاشقان

وقت بگیر با ناله زیر
دوستا آن خروش بر بطبو
خوشترا آید به گو شتم از تکبیر
زاری زیر و این مدار سخت
کز دشت اندر آوردن خبیر
تن او تیره نه زمان به زمان
به دل اندر همی گزار دتیر
گاه کریان و که بنالدزار
بامدادان و روز تا شبگیر
آن زبان آور و زبانش نه
خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیار
که به هشیار بر بند زنجیر

زود عرس

گرنه بدختی مرا که فلند
به کی جاف جاف زود عروس
او مرا پیش شیر بپند
من تا دم بر نوشته مکس